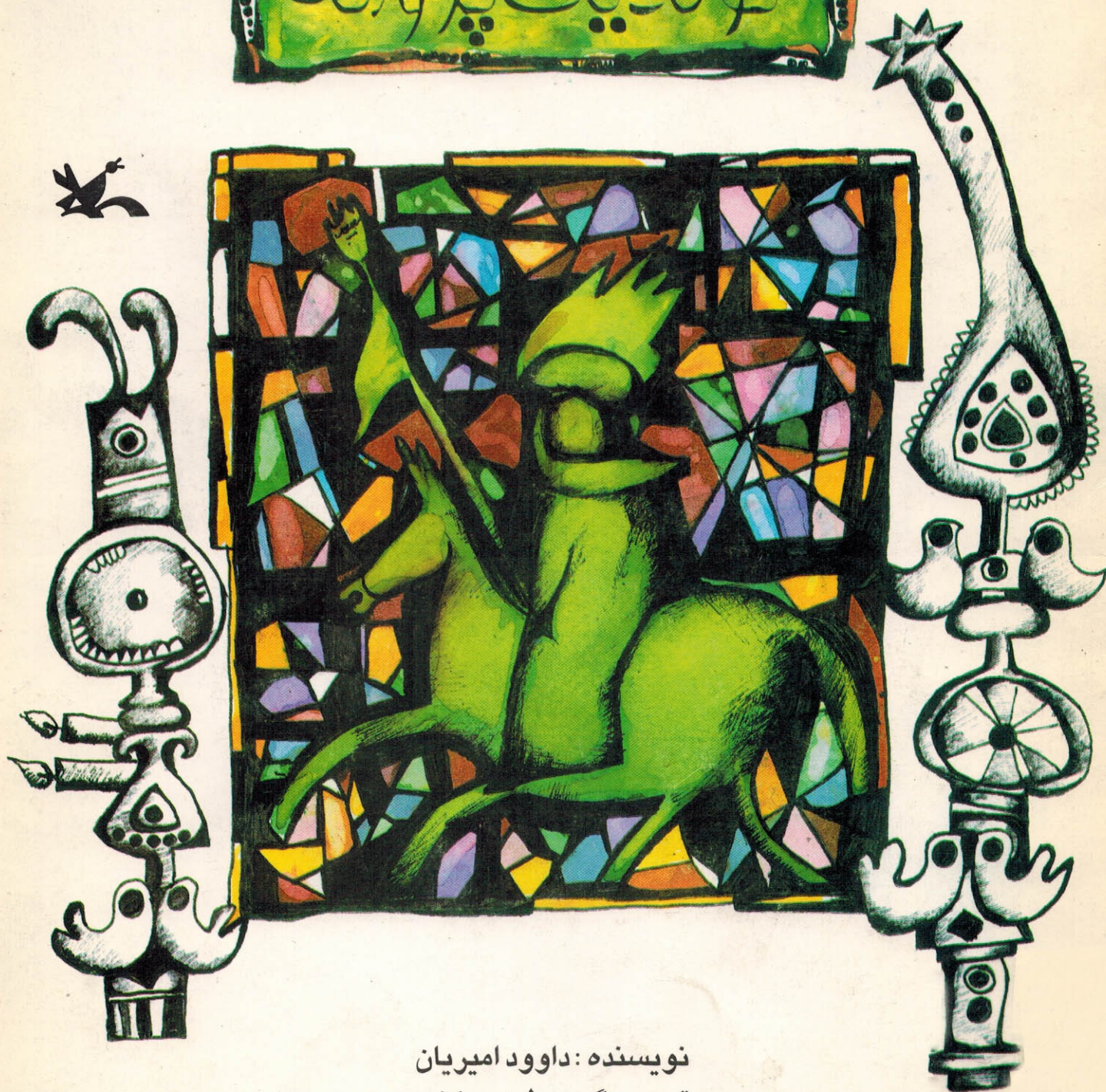


تولدیک پروانه



نویسنده: داود امیریان
تصویرگر: عطیه مرکزی



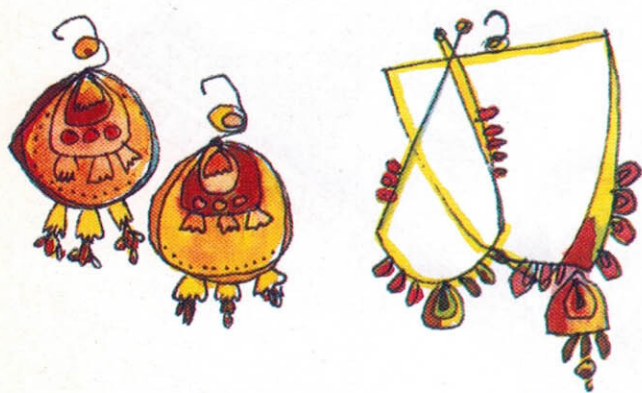
بہار





پیراهن فیروزه‌ای از رخت‌آویز جلو دکان لباس فروشی آویزان بود و تن به نسیم سپرده بود. نسیم بوی بهار داشت. هر رهگذری که از آنجا می‌گذشت، ناخودآگاه نگاهش روی لباس فیروزه‌ای می‌ماند. انگار تکه‌ای از آسمان را به زیبایی دوخته بودند و آنجا آویخته بودند.

صاحب دکان، پیرمرد قد بلند و خنده‌رویی بود. موهای سپید و چشمان کشیده سیاهی داشت. ایستاده بود جلو دکان و با مهارت برای لباسهایش مشتری صدا می‌کرد: «بیا خواهر! این پیراهن را ببین. سوغات یمن است. ببینید گل‌های زیبای ایرانی چه جلوه‌ای به آن داده‌است. شما برادر! این پیراهن فیروزه‌ای را ببین. حتماً به قامت مردانه‌ات می‌آید.»



پیرمرد خنده به لب داشت؛ اما دل نگران بود.
 خورشید به میانه آسمان رسیده بود و او هنوز چیزی
 نفروخته بود. به دکانها و دستفروشهای دیگر نگاه
 کرد که چگونه با مشتریهایشان چانه می زنند و پول
 می شمارند. پیرمرد، خسته روی چهارپایه کنار دکان
 نشست و به بازار شلوغ و پررفت و آمد کوفه
 چشم دوخت. از دکان عطاری همسایه بوی خوش
 عطر می آمد. متوجه میانه بازار شد. مردم به کسی
 سلام می کردند و راه را برایش باز می کردند. سریع
 از جا بلند شد.



امام علی (ع) با مردم حال و احوال می کرد و به سوی دکان پیرمرد می آمد. پیرمرد دست به سینه گذاشت و با احترام سلام کرد. امام جوابش را داد. پشت سر امام، قنبر با یک قدم فاصله ایستاد. امام به لباسها نگاه کرد. پیرمرد گفت: «سرافرازمان کردید یا علی. چه لباسی می خواهید؟»

امام پیراهن فیروزه‌ای را نشان داد و گفت: «قیمت این پیراهن چند است؟»

- پنج درهم.

پیرمرد پیراهن را به امام داد و گفت: «خیلی زیباست. برازنده شماست.»

امام به پیراهن سفید و ساده‌ای که گوشه دکان بود اشاره کرد و گفت: «آن پیراهن چند است؟»

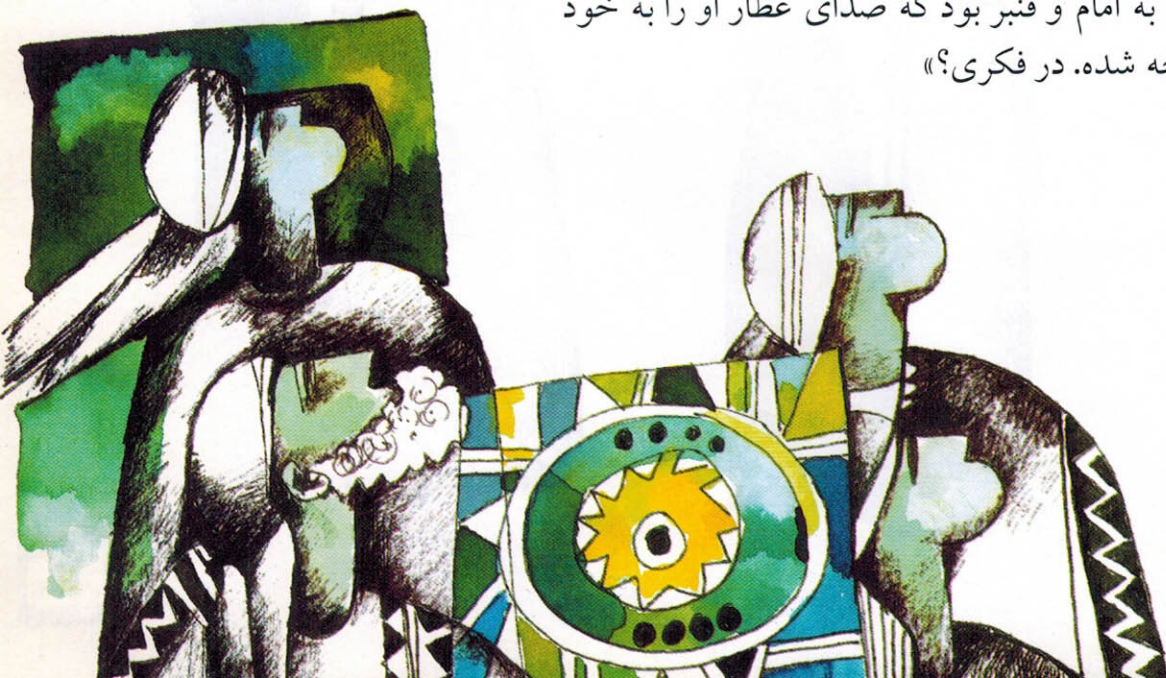
- دو درهم.

پیرمرد پیراهن سفید را هم آورد و به امام داد. امام به قنبر اشاره کرد که جلو بیاید. پیراهن فیروزه‌ای را به قنبر داد و گفت: «از این خوشت می آید؟»

قنبر گفت: «مولای من، شما بر منبر می روید و با مردم سخن می گوئید. بهتر است لباستان مناسب و زیبا باشد. این پیراهن سفید برای من بهتر است.»

امام لبخند زد و گفت: «تو جوانی و جوانان زیبایی را دوست دارند. من از خدا حیا می کنم که لباسم بهتر از تو باشد.»

پیرمرد دید که چشمان قنبر نمناک شده است؛ اما خود حیرت زده تر از قنبر بود. امام پول هر دو لباس را پرداخت. پیرمرد تشکر کرد. نگاهش به امام و قنبر بود که صدای عطار او را به خود آورد: «چه شده. در فکری؟»



پیرمرد سر به سوی عطار چرخاند و گفت: «در حیرتم.»

- حیرت از چه؟

- امیرالمؤمنین از من دو پیراهن خرید. پیراهن زیبا و گران تر را به غلامش داد و پیراهن سفید و ارزان را برای خود برداشت. می دانی، اربابان و غلامان زیادی از من خرید می کنند؛ اما تاکنون ندیده بودم که ارباب، لباس بهتر را برای غلامش بخرد.

عطار گفت: «اصلاً این قنبر کیست که این قدر پیش خلیفه عزیز است. من درباره او حرفهای عجیبی شنیده ام. هیچ کس نمی داند از کجا آمده و اصل و نسبش به که می رسد. عده ای می گویند، اهل مصر است و عده ای دیگر می گویند، نوۀ نجاشی، امپراطور حبشه است.»

- نجاشی؟

- آری، همان که جعفر بن ابی طالب و همراهانش را وقتی به حبشه رفتند، پناه داد و از دست مشرکان مکه نجاتشان داد. می گویند که قنبر نوۀ اوست و مسلمان شده و آمده اینجا و عاشق علی شده و به او خدمت می کند.





پیرمرد گفت: «اما من شنیده‌ام که او ایرانی است و در قادسیه اسیر سپاه اسلام شده است. بعد علی او را خریده و آزاد کرده؛ اما قنبر شیفته علی شده و کنارش مانده است.»

عطار با آمدن مشتری به دکانش رفت.

پیرمرد به هفت درهمی که از امام گرفته بود نگاه کرد. دوباره بو کشید. بوی عطری که می‌آمد با بویی که از عطاری می‌آمد، فرق داشت. به جایی که قبلاً لباس فیروزه‌ای آویزان بود، نگاه کرد. دیگر تکه‌ای از آسمان آنجا نبود.